

دین جہا برائے جہا



بیت



سازمان چاپ و انتشارات
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

بر آستان جانان/جمعی از نویسندگان... تهران: وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی؛ سازمان چاپ و انتشارات، ۱۳۸۲.
۶۳ ص.

ISBN 964-422-617-8

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

At the Beloved's Threshold

پشت جلد به انگلیسی:

۱. مهدویت. ۲. محمد بن حسن، امام دوازدهم، (عج) ۲۵۵ ق - ۳. مهدویت - انتظار. الف. ایران.
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی؛ سازمان چاپ و انتشارات.

۲۹۷/۴۶۲

BP۲۴۴/۴/۴۷

۱۳۸۲

کتابخانه ملی ایران

بر آستان جانان گرسر توان بختادن
گلبانگ سر بلندی بر آستان توان د

بر آستان جانان

At the Beloved's Threshold

به کوشش: جمعی از نویسندگان

تهران ۱۳۸۲



سازمان چاپ و انتشارات
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

بر آستان جانان

At the Beloved's Threshold

به کوشش: جمعی از نویسندگان

طرح جلد: سیدعلی شجاعی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۲

شمارگان: ۱۲۵۰۰ نسخه

© تمامی حقوق چاپ و نشر این اثر در انحصار
سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی است.

شابک ۹۶۴-۴۲۲-۶۱۷-۸
ISBN 964-422-617-8

چاپخانه، انتشارات و توزیع:

کیلومتر ۴ جاده مخصوص کرج - نبش سه راه شیشه مینا - تهران ۱۳۹۷۸ ۱۵۳۱۱

تلفن: (چهار خط) ۴۵۱۳۰۰۲ نمابر: ۴۵۱۴۴۲۵

انتشارات: ۴۵۲۵۴۹۵ توزیع: ۴۵۲۹۶۰۱ نمابر توزیع: ۴۵۲۹۶۰۰

فروشگاه شماره یک:

خیابان امام خمینی - نبش خیابان شهید میردامادی (استخر) - تهران ۱۱۳۷۹ ۱۳۱۴۵

تلفن: ۶۷۰۲۶۰۶

فروشگاه شماره دو:

نشر زلال - خیابان انقلاب - خیابان ۱۶ آذر - تهران ۱۴۱۷۹ ۳۵۸۱۴

تلفن: ۶۴۱۹۷۷۸

نشانی سایت اینترنتی:

WWW.PPOIR.COM

در این کتاب:

| | |
|----|--------------------------|
| ۹ | حرف اوّل |
| ۱۱ | آخرین توفان |
| ۱۲ | ردّ پا |
| ۱۹ | قرار بود |
| ۲۱ | شکوائیه فراق |
| ۲۵ | در پشت این دریای بی ساحل |
| ۲۶ | ضیافت تولّد |
| ۲۹ | زیباترین دیدار |
| ۵۳ | التجا |
| ۵۵ | نیایش |
| ۶۰ | هزار دست دعا |
| ۶۲ | سرود آخر |

حضرت محمد مصطفیٰ ﷺ
پیام اور مهر و محبت فرمود:

يُفْرِجُ اللَّهُ بِالْمُهْدِيِّ عَنِ الْأُمَّةِ، يَمَلَأُ قُلُوبَ الْعِبَادِ عِبَادَةً
وَ يَسْعَهُمْ عَدْلُهُ، بِهِ يَمْحَقُ اللَّهُ الْكَذِبَ وَ يُذْهِبُ الزَّمَانَ
الْكَلْبَ، وَ يُخْرِجُ ذَلَّ الرِّقِّ مِنْ أَعْنَاقِكُمْ

«خداوند به وسیله مهدی «عج» از امت رفع گرفتاری می‌کند،
دل‌های بندگان را با عبادت و اطاعت پر می‌کند و عدالتش همه
را فراموشی‌گیرد. خداوند به وسیله او دروغ و دروغگویی را نابود
می‌سازد، روح درندگی و ستیزه‌جویی را از بین می‌برد و ذلت
بردگی را از گردن آن‌ها برمی‌دارد.»

بحار الأنوار، ج ۵۱، ص ۷۵

حرف اول

کاش کسی پیدا شود و یک بار دیگر واژه «غیبت» را برایمان معنا کند. آمان از آموخته‌های ناقص دوران کودکی که هنوز هم گمراهمان می‌کند و افسوس که ذهن‌های کودکانه، اولین آموخته‌ها را حتی اگر اشتباه باشد به آسانی می‌پذیرند و به این آسانی رهایشان نمی‌کنند. «غیبت» را اول بار در مدرسه و کلاس درس شنیدیم. آن روز که همکلاسی ما نیامد و جایش روی نیمکت کلاس خالی ماند، به ما گفتند او غیبت کرده است و ما آموختیم: وقتی کسی در جمع ما نیست و ما از او بی‌خبریم و او نیز نمی‌داند چه بر ما می‌گذرد، «غیبت» به وقوع پیوسته است.

هنوز هم گرفتار این کج فهمی بزرگیم.

حالا هم که امام زمان‌مان را غایب می‌دانیم، ذهن‌هایمان اسیر این پندار کودکانه است و در بند این تصور موهوم که: او در میان ما نیست و از نزد ما رفته است و درست شبیه همکلاسی سالیان پیش، از ما بی‌خبر است و ما نیز از او بی‌خبر.

بر آستان جانان

کاش کتاب‌های لغت را یک بار دیگر ورق بزنیم و معنای کلمات را صحیح و کامل بیاموزیم. و بدانیم که «غیبت» یعنی نهان بودن و پنهان زیستن نه گم شدن و نبودن.

کاش معنای درست «غیبت» را به جان دریابیم و «حضور پنهانی» را جایگزین هر مفهوم دیگری سازیم که ذهن‌هایمان را اشغال کرده است.

اگر چنین شود، دیگر به این آسانی زبانمان را به هر یاوه نخواهیم آلود و چشم‌هایمان را به هر گناه نخواهیم آزرده. زیرا می‌دانیم چشم‌های بینایش هر چه می‌کنیم می‌بیند و گوش‌های شنوایش هر چه می‌گوییم، می‌شنود و کارنامه‌ی هفتگی ما را با همه نمرات اندک و ناچیزش، جمعه‌ها می‌نگرد.

کاش یقین کنیم که روی همین خاک قدم برمی‌دارد و از همین هوا نفس می‌کشد و بعید نیست شانه به شانه ما در همین کوچه و خیابان قدم بردارد.

کاش مطمئن شویم که با «حضور پنهانی» اش از همه احوال ما باخبر است و شریک رنج‌ها و شادی‌های ماست.

کاش یقین کنیم که در «غیبت» هم می‌شود با دلی صاف و پاک، و توفیق و اقبالی بلند او را دید و از حالش با خبر شد.

کاش امام غایب را این‌گونه «حاضر» بدانیم و پیشانی ارادت بر آستان جانانش بساییم.

آخرین توفان

به دنبال تو می‌گردم نمی‌یابم نشانت را
بگو باید کجا جویم مدار کهکشان را؟
تمام جاده را رفتم، غباری از سواری نیست
بیابان تا بیابان جسته‌ام رد نشانت را
نگاهم مثل طفلان، زیر باران خیره شد بر آبر
بیند تا مگر در آسمان، رنگین کمانت را
کهن شد انتظار اما به شوقی تازه بال آفشان
تمام جسم و جان لب شد که بوسد آستانت را
کرامت گر کنی این قطره ناچیز را شاید
که چون ابری بگردم کوچه‌های آسمانت را
آلا ای آخرین توفان بپیچ از شرق آدینه
که دریا بوسه بنشانند لب آتش نشانت را

ردّ پا

پیرزن نگاهش را از حیاط کوچک که کم‌کم از برف سفیدپوش می‌شد، گرفت و آهی کشید. بخار کمی روی نایلون پلاستیکی که به جای شیشه شکسته قرار گرفته بود جمع شد. گره چارقُدش را سفت کرد و با قدم‌های کوتاه به طرف سماور نفتی کوچکی که بالای اتاق قُل قُل می‌جوشید، رفت و کنار آن بساط جمع و جور نشست. از قوری رنگ و رو رفته روی سماور، توی استکان کم‌باریک برای خودش چای یک رنگ ریخت و استکان را رو به روشنایی گرفت تا رنگ آن را بهتر ببیند. بعد قوری را سر جایش قرار داد و استکان را مقابل خود گذاشت. شعله سماور را پایین تر کشید و با خودش گفت: سرتاسر این کوچه شترداران تا سر چهارراه ریسمانچی و حتی خود خیابان خراسان را بگردی، محض رضای خدا یک نفر را توی این برف پیدا نمی‌کنی که بهش سلام کنی، غیر از برف‌روها.

صدای گُرپ بلندی پیرزن را از فکر بدر آورد. یا حسین گفت و بلند شد و از پشت پنجره نگاهی انداخت، در بسته بود. از بام

رد پا

همسایه کُپه‌های برف به کوچه انداخته می‌شد. نشست و چای را سرکشید استکان را زیر شیر سماور آب زد و کنار دو سه استکان دیگر که روی یک تگه پارچه سفید بود، گذاشت. نگاهی به کتیبه پارچه‌ای کوچک و رنگ و رو رفته شعر محتشم که روی دیوار روبه‌رو بود انداخت و بعد به چارپایه چوبی که رویش را با پارچه بلند سیاهی پوشانده بود چشم دوخت. چهار دست و پا به طرف چارپایه رفت و قسمتی را که از زیر پارچه بیرون زده بود مرتب کرد. نگاهی به نفت چراغ والور انداخت و سرجایش برگشت و باز در فکر فرو رفت.

«این برفِ امروز کارها را خراب کرد. بعیده دسته‌ها راه بیفته. زمین لیزه و کُتل دارها و عَلم‌کش‌ها حتماً زمین می‌خورند. این روز عاشورایی خدا کنه به حق پنج تن برف بند بیاد. مردم به عزاداریشان برسند. من که اگر امروز دسته سینه‌زنی نبینم دق می‌کنم... هی... خدا پیامرزه اسیران خاک را. حاج‌دایی، خاله‌جان، آقام، خانم جانم... روحش شاد که توی روضه اشک می‌ریخت و شیرم می‌داد... همینه که با یک یا حسین اشکم سُره می‌کنه.»

پیرزن قوری را از روی سماور برداشت. در سماور را بلند کرد و طوری که بخار داغ به صورتش نخورد آب سماور را پایید که کم نشده باشد، دوباره در سماور را گذاشت و قوری را روی آن قرار داد. روی دو زانو بلند شد و از پنجره به در حیاط نگاه کرد. در هنوز

بر آستان جانان

نیمه‌باز بود و کف حیاط دیگر کاملاً سفید شده بود. زیر لب گفت: دیر کرده آقا ماشاالله. همین وقت‌ها می‌اومد هر روز. از اوّل دهه نشده بود دیر بکنه. سر ساعت می‌آمد و ذکر مصیبت می‌کرد و می‌رفت که به مجلس بعدیش برسه، چی شده امروز؟ نکنه نیاد... یا باب‌الحوائج! لنگم نگذار این روز عاشورایی.. یا قمر بنی‌هاشم! تسبیحش را دست گرفت و شروع کرد به صلوات فرستادن صدای بسته شدن در حیاط آمد و پشت‌بندش کسی با صدایی گرم و محکم گفت: یا الله، یا الله... صاحبخانه هستی؟

پیرزن بلند شد و به طرف در اتاق رفت. سید بلند قامت خوشرویی را ایستاده میان حیاط دید گفت: بفرمایید آقا، سلام... فرمایش؟

سید سربلند کرد و گفت: علیک‌السلام مادر! من دوست آقا ماشاالله هستم امروز نتوانست بیاید، مرا فرستاد، بدقولی حسابش نکن، دلش صاف است.

پیرزن همین‌طور که از جلوی درِ اتاق کنار می‌رفت گفت: قربان جدّت آقا... دلواپس شده بودم... قدمت سر چشم... بفرما داخل. بیرون سرده.

سید وارد اتاق کوچک شد و گوشه‌ای نشست. پیرزن برایش چای ریخت و مقابلش گذاشت.

— تازه دمه، نوش جان کنین... گرمتون می‌کنه...

سید با آرامش و طمأنینه، چای را نوشید. سپس نگاهی به کتیبه

رد پا

روی دیوار کرد سری تکان داد و گفت: خدا خیرت بدهد مادر. چایت گرم کرد روضه بخوانم و بروم، امروز باید به خیلی جاها سر بزنم. - خدا از بزرگی کمتان نکند آقا.

سید یا الله گفت و برخاست روی چهارپایه نشست و آغاز کرد.
بسم الله الرحمن الرحيم صلی الله علیک یا ابا عبد الله...

تو کیستی که گرفتی به هر دلی وطنی
که نی در انجمنی نی برون ز انجمنی
تو آن حسین غریبی که روز عاشورا
جهان مصالحه کردی به کهنه پیرهنی

بغضِ گلوی پیرزن ترکیده بود و بدن نحیفش از شدت گریه تکان می خورد. سید به پهنای صورت اشک می ریخت و می خواند. سید بلند می گریست و پیرزن ضجه می زد. سید روضه را تمام کرد و ذکر «آمن یحیی» گرفت. دعا کرد و پیرزن آمین گفت. همین که دعای سید پایان یافت پیرزن دست به کار شد و دو تا چای خوش رنگ ریخت. یکی را به سید که هنوز روی چهارپایه نشسته بود تعارف کرد و دیگری را مقابل خودش گذاشت. سید با همان وقار و آرامش چای را نوشید و بلند شد.

«مادر جان، خدا به لطف و کرمش تو سلت را قبول بفرماید. من با اجازه می روم. به آقا ماشاءالله سلام مرا برسان و از قول من بگو با چنگ و دندان هم که شده باید مجلس امام حسین را دریافت.»

بر آستان جانان

پیرزن گفت: چشم آقا جان، الهی به حق ارباب بی کفن، خدا حاجت قلب شما را بدهد. و بعد دست کرد و از گره چارقش یک دهشاهی بیرون آورد و گفت: قابل شما نیست. این پول برای خرج روضه است. قند و چای و خرما و... بالأخره دیگر! هر روز هم از همین پول به آقا ماشاالله می‌دهم امروز که نیامده قسمت شماست - دستم را رد نکنید - سید سگه را از پیرزن گرفت.

«دستت درد نکند مادر خداوند خیر و برکتت بدهد. بیرون نیا

که سرد است خدا حافظ».

سید از اتاق خارج شد. پیرزن پشت پنجره ایستاد. نگاهش را زیرپای سید که آرام و موقر گام برمی‌داشت، تا دم در حیاط کشید. پیرزن آهی کشید و به آسمان نگاه کرد. برف داشت بند می‌آمد به اتاق برگشت. هر دو استکان را زیر شیر سماور آب زد و اروونه روی پارچه سفید گذاشت و بعد سماور را خاموش کرد. الهی صد هزار مرتبه شکر، این هم از روضه عاشورا تا سال دیگر کی زنده و کی مرده؟ صداهایی از کوچه بلند شد پیرزن گوش سپرد. صدای هماهنگ دست‌هایی را که به سینه کوبیده می‌شد، می‌شناخت. سراسیمه چادرش را به سر کشید و به طرف در حیاط رفت. دو سه باری پایش شُرید و نزدیک بود روی برف‌ها بیفتد. تازه هوا تاریک شده بود که در زدند. پیرزن از اتاق بیرون آمد و آهسته به سمت در رفت. آقا ماشاالله بود.

- سلام علیکم همشیره.

رد پا

- سلام علیکم حاجی، خسته نباشی خدا قبول کند. بفرما داخل.
آقا ماشاالله دست‌هایش را با های دهانش گرم کرد و گفت:
مزاحم نمی‌شوم. آمده‌ام عذرخواهی به جهت غیبت امروز.
- خدا بیخشه دل واپس شده بودم. سلامتی؟ کجا مانده بودی
امروز حاجی؟

- قلهک بودم از دیشب. صبح مجلس روضه‌ای بود که باید
می‌خواندم مجلس که تمام شد و خواستم راه بیفتم طرف شهر،
برفگیر شدم، درشکه و استر هم نمی‌توانست حرکت کند. خوف
سرما و گرگ بود. لاجرم ماندگار شدم.

- خیر بوده ان‌شاءالله، باز خوب شد که رفیقت رو فرستادی.

- کدام رفیقم حاجی؟

- همان آقا سیدی که روانه کردی امروز به عوضت بیاد دیگه،
آقا ماشاالله چشمایش را ریز و ابروهایش را جمع کرد و گفت:
آقا سید؟ کدام آقا سید؟

- ای بابا... همان آقا سید قد بلند که صدایش هم خوبه.

آقا ماشاالله ریش سفیدش را در مشت گرفت و اندیشید و گفت:
من همچو رفیقی ندارم همشیره... نکند اشتباه... پیرزن با دو انگشت
یک رشته موی نقره‌ای‌اش را که از زیر چارقد بیرون آمده بود
پوشاند و کلام آقا ماشاالله را قطع کرد.

- نه حاجی... شما را خوب می‌شناخت. تعریفتون رو کرد.
نعوذبالله هوایی که حرف نمی‌زد سید اولاد پیغمبر... گفت به شما

بر آستان جانان

سلام برسانم و بگم با چنگ و دندان هم شده باید به مجلس آقا
ابی عبدالله رسید. آقا ماشاالله حیران و مات مانده بود... آهسته و
لرزان گفت:

- به همین عزای اربابم قسم، من کسی را نفرستاده بودم.
رنگ به چهره نداشت، پیشانی اش عرق کرده بود، قووت از
زانوهایش گریخت و همان جا کنار در نشست. پیرزن با سردرگمی
فهمیده و نفهمیده گفت: پس... پس آن آقا سید...
آقا ماشاالله سرش را میان دو دستش گرفت و فقط توانست
بگوید:

خاک بر سرم...

پیرزن به در تکیه داد و به سمت حیاط رو برگرداند و خیره شد به
ردّ پاهایی که روی برف به جا مانده بود و حالا انگار می درخشید.

قرار بود

قرار بود که من با قرارتر باشم
در این هزار زمستان بهارتر باشم
قرار بود که در غارتِ شبِ وحشی
ز انتظار سحر، انتظارتر باشم
قرار بود که در کوچه‌های بودنِ تلخ
برای آمدنت استوارتر باشم
قرار بود که دورانِ بی تو بودن را
ز سوگِ آیینه‌ها، سوگوارتر باشم
قرار بود که تنها تو را بخوانم و بس
در این کویر، تو را دل‌سپارتر باشم
قرار بود... وفا کردی و نکردم من
چنین مخواه که از خار، خوارتر باشم
قسم به آمدن و «عدل و صلح و لبخند»ت
روا مدار کزین وامدارتر باشم

بر آستان جانان

کنار پنجره تا صبح، ای «غریم» قرون
به ره نشسته، ز مردم کنارتتر باشم
تو غمگسارتتری در حضور غیبتِ سخت
... و من به شعرِ غم «غمگسارتتر» باشم

شکوائیه فِراق

سیاه‌روتر از آنم که جرأت کنم به سپیدارهای باغت نزدیک شوم،
بی‌مایه‌تر از آنم که داراییم کفاف خریدن یک شاخه لبخند را برای
لبانت بدهد.

دلم هر جایی‌تر از آن است که بتواند شبی، ساعتی یا حتی به قدر
چند جمله با تو خلوت کند. اما شکسته‌تر از آنم که به انکسارم رحم
نکنی و تکیده‌تر از آنم که راضی بشوی استخوان‌هایم زیر بار
بی‌اعتنایی‌ات خرد شود و دست خالی‌تر از آن که دست رد به سینه‌ام
بزنی!

چه آرزوهایی برایم در سر داشتی و به بارور شدنم چه امیدها که
نبسته بودی! چه خاطره‌هایی شیرین داشتم از هم صحبتی با تو و
چه جام‌هایی از نور ناب نوشیده بودم از کلامت!
چرا عقب افتادم از قافله‌ات؟ چرا جا ماندم از کاروانت؟ چه شد
که تا به خود جنبیدم وسط صحرا زمین‌گیر خفت خود شدم و دیگر
از تو حتی سوسویی هم پیدا نبود؟

بر آستان جانان

تقصیر که بود؟ من؟... آری! این من بودم که خودم را برابر
وسوسهٔ ابلیس باختم، من بودم که از قلندری، فقط سر تراشیدنش را
می دانستم، من بودم که بُریدم، من بودم که کم آوردم و آن وقت چشم
گشودم و دیدم کارم دارد به جای باریک ترک تو می کشد!
منی که تو را در بهاری ترین سپیدهٔ بی ابرترین قله ها یافته بودم
حالا از قعر پاییزی ترین غروب های پست ترین دره ها، صدایت
می زنم و باور کن ایمان دارم که انعکاس هق هق و بازتاب های هایم
به گوشت می رسد و تو با این که می شنوی... نه، نباید با پایان بردن
این جمله به سوی تو تیر اتهام اندازم، باید به خودم نشتر اعتراف
بزنم.

باز هم این منم که اشکم بی بهره از اضطرار است و ضجه ام خالی
از اصرار! زیرا نمی شود گداختگی دلی به چشمت بیاید اما قدمی
برای تسلیش برنداری، نمی شود تب و تاب را و پریشانی را ببینی و
برای دستگیری، پا پیش ننهی، نمی شود سرانگشتی به ضریح
توسلت، دخیل بزند و تو از گره گشایی دریغ کنی!...

تو داری شبانه، گوشه گوشهٔ این دریای توفانی را می کاوی،
بادبان هایی به بلندای قامتت افراشته ای و هزاران ریسمان ناگسستنی
برای نجات آویخته ای و پیشانیت تا به بیکران ها می تابد، اما باید
پنجهٔ غریق هم از میان گرداب بیرون آمده باشد تا تو خودت را
برسانی و بیرونش بکشی!

اگر تو را فراموش کرده باشد حق داری سراغش را نگیری و

شکوائیه فراق

بگذاری بازیچهٔ التهاب امواج شود، حق داری!...
ولی بیا و به حق آن نان و نمکی که سرسفرهٔ کرامتت خورده‌ام.
لحظه‌ای از این غفلت‌زدگی من درگذر تا برایت بگویم: وقتی آدم
دارد غرق می‌شود، اضطراب، فریادش را در گلو خفه می‌کند! کسی
که یک عمر در عرشهٔ کشتی تو زیسته و به ناز و نعمتِ عاطفه‌ات،
خو کرده وقتی ببیند خودش با پای خودش به میان ورطه پریده
واقعاً رویش نمی‌شود چیزی طلب کند حتی اگر آن خواهش، رها
کردنش از تباهی باشد، به خودش اجازه نمی‌دهد به تو اعتراض
کند، به درگاہت شکوه کند، عریضه بنویسد یا دست تظلم برآورد!
احساس می‌کند مجبور است با رنجش کنار بیاید و بغضش را
ته‌نشین حنجره‌اش کند و با این حال از شرح حال و روزش برای تو
سر باز زند!...

اما خوب که گوش می‌سپارم انگار نجوای تو از میان هیاهوی
بوران، حرف دیگری دارد! تو می‌گویی: «می‌دانم که زلال
دلبستگی‌ات به من را گل‌آلود کرده‌ای، خبر دارم موریانه‌های
نافرمانی چه بر سر کلبهٔ سرسپردگیت آورده‌اند، از هر تپشی و هر
ضربانی که قلبت دارد، قصهٔ کسالت و یأس را شنیده‌ام. اما آخرش
چه! مگر غیر از خانهٔ من پناهگاهی پیدا می‌کنی؟ مگر جز من کسی
هست که زیر سایه‌اش آوارگیت را از یاد ببری؟ مگر نزدیک‌تر از من
عزیزی پیدا می‌کنی یا دلسوزتر از من، رفیقی را می‌شناسی؟ مگر
نمی‌دانی که من سرچشمهٔ حیاتم و هر چه سِوای من سرابِ مُردگی

بر آستان جانان

است؟ پس چه می‌گویی؟! دست بر دست نهادن و به من پناهنده
نشدن چه فایده‌ای برایت دارد؟... بیا برای یک‌بار هم که شده دلت را
به دریای مهر من بزن و همه آن‌چه تاکنون کرده‌ای به کناری بگذار و
بی آن‌که به گذشته‌ات فکر کنی از ژرفای ضمیرت مرا بخوان! آن‌وقت
می‌بینی که همان دم، سبکبال در آسمان آغوشم پروازت می‌دهم و
تو می‌توانی تا همان قله‌های بی‌ابر، دیده در دیده من اوج‌بگیری...».

در پشت این دریای بی ساحل

در پشت این دریای بی ساحل باید دیار دیگری باشد
باید به جز چشمان ما آنجا، چشم انتظار دیگری باشد
بر قلّه‌های موج این دریا هر بار تا نام تو را خواندیم
فریادمان پژواک سبزی داشت، باید بهار دیگری باشد
آنان که خورشید حضورت را در آسمان دل نمی بینند
در باور موهومشان شاید، پروردگار دیگری باشد
گفتی شب است آن گه که می آیی، گفتی ولی جز برق شمشیرت
کبریت عشقی کو که در راهت، فانوس دار دیگری باشد؟
وقتی خضوع ابرها را هم در بارش باران نمی فهمیم
وقتی دل سنگی برای عشق، سنگ مزار دیگری باشد،
دور از نگاه دیگران باید، با آبروی خود وضو بگیریم
می نالم و می گریم ای ناجی تا جویبار دیگری باشد
این روزها، این روزهای سرد باید برای عشق کاری کرد
می دانم ای موعود می آیی تا روزگار دیگری باشد

ضیافت تولد

در ضیافت تولدت
خاک در شکوه جنبشی دیگر
رختِ زرد خویش را درید
و تکان تازه‌ای به خویش داد
هم بدین سبب به رود زد
تا غبارِ تاختِ ستمگرانِ دهر را
در گذار آب، شست و شو دهد.
انتظارِ سهمِ ماست
اعتراضِ نیز
ما ظهورِ نور را به انتظار
با طلوع هر سپیده آه می‌کشیم
ای دلیلِ جنبشِ زمین، قسم به فجر
تا تولدِ بهارِ عدل، در جهان
ظالمانِ دهر را به دار می‌کشیم

ضیافت تولد

گوش را به نبض تند خاک می‌دهیم
گام عادل‌ی بزرگ را
منتظر، شماره می‌کند
در بهار، اعتراف سبز باغ را شنیده‌ام که می‌شکفت
اذن رویش بهار را تو داده‌ای
باورگلی به ذهن ساقه‌های سبز!
لیک خود چو غنچه‌ای صبور
بسته مانده‌ای
رسم غنچه نیست بسته ماندن
غنچه‌های نرگس این زمان
به ناز باز می‌شوند
ما ظهور عطر را ز غنچه تا به گل شدن
انتظار می‌کشیم
خاک تشنه است و ما از این کویر
خندقی به سوی جویبار می‌کشیم
یک چتر میان ماست
پشت آن چپر که تا خداست
با فرشته‌ها به گفت‌وگو نشسته‌ای
آفتاب،
از جبین پاک تو طلوع می‌کند
در فضای پاک چشم روشنت

بر آستان جانان

محو می‌شود، غروب می‌کند
ایستاده‌ای بلند
روشنان ماهتاب را نظاره می‌کنی
با تو آسمان، تولدی دوباره یافت
پیشوای کاروان عشق
کاروان حماسه می‌سراید این چنین:
انتظار سهم ماست
اعتراض نیز
مُنجیا یقین تو نیز منتظر
چشم بر اشاره خدا نشسته‌ای

زیباترین دیدار

دستی به شانهاش خورد. بدون آن که سرش را از روی زانوان در آغوش گرفته‌اش بردارد، چشم‌هایش را باز کرد. معلوم بود که کسی بالای سرش ایستاده است. سایه‌ای را که روی خاک پا خورده و کوبیده افتاده بود، می‌دید. اما پیش از آن که سرش را بالا بیاورد، آرزو کرد وقتی به بالا نگاه می‌کند، مادرش را در مقابل خود ببیند. با احتیاط و دلهره به بالا نگرست. نه، باز هم یک غریبه و این بار مردی درشت و چاق با صورت گوشت‌آلود و چشم‌های ریز در برابرش ایستاده بود. لباس بلند سفیدی بر تن داشت و پارچه چهارخانه‌ای روی سرش انداخته بود. با صدای بلند چیزهایی به عربی می‌گفت که او نمی‌فهمید و حالا دوباره تکرار می‌کرد و این بار، بلندتر، مثل فریاد.

احساس کرد لب‌هایش دارد می‌لرزد و بعد خیلی زود لرزش لب‌ها به همه بدنش سرایت کرد. می‌ترسید. در چشم‌های مرد چیزی بود که او را می‌ترساند. همراه با حرف زدن، دست‌هایش را هم به

بر آستان جانان

چپ و راست تکان می داد. نگاهی به اطراف انداخت. هیچ کس آشنا نبود. همه چهره‌ها غریبه و ناآشنا بودند. اشک، بی اختیار از چشمانش سرازیر شده بود و بر روی دامنش می ریخت.

مرد دیگری که سمت چپش نشسته بود، چیزی به مرد چاق گفت، او هم خنده بلندی کرد و پاسخی داد. پیش خود گفت: «باید هر طور شده خود را از شر این هیکل درشت مزاحم نجات دهم.» اما دیگر توانی در پاهایش نمانده بود. چه قدر این فضای پرهیاهو و شلوغ را دور زده بود. چه قدر این طرف و آن طرف دویده بود و حالا باید از جای کوچکی که برای نشستن و آسودن، پیدا کرده بود، برخیزد و از دست این مزاحم ترسناک بگریزد.

دستی به زانوانش گرفت و برخاست.

حالا در مقابل مرد عرب ایستاده بود. چند لحظه‌ای چشم به صورتش دوخت و نگاهش کرد. خود را چون جوجه‌ای بی پناه می دید که در چنگال گریه‌ای درشت و خشمگین گرفتار آمده است. ناگهان به سرعت به سمت چپ پیچید و دوید. از میان جمعیت فشرده و متراکم، به سختی راهی پیدا می کرد و جلو می رفت. چندبار نزدیک بود به زمین بیفتد، اما از دست‌هایش و آدم‌هایی که نشسته یا ایستاده بودند، کمک گرفت و تعادلش را حفظ کرد. همان طور که می دوید، با چشم به دنبال یک جای خالی برای نشستن بود.

کمی آن طرف تر، کنار زنی سالخورده، جایی برای خود پیدا کرد و به تندی نشست. ابتدا چند لحظه خود را پشت جثه نحیف پیرزن

زیباترین دیدار

پنهان کرد. دست‌هایش آشکارا می‌لرزید. وحشت بر اندام کوچکش پنجه انداخته بود. آن‌گاه آهسته به پشت سرش، به راهی که آمده بود، نگاه کرد. از مرد چاق خبری نبود؛ حالا می‌توانست به آسودگی نفسی بکشد. اما سینه‌اش تنگ شده بود و نفسش بالا نمی‌آمد. احساس خفگی می‌کرد. اشک‌ها و عرق‌هایی که از سر و رویش می‌چکید، با هم مخلوط شده و چادر سفید و لباسش را خیس کرده بود. چشم‌هایش می‌سوخت. به زودی گریه آرام و بی‌صدایش، به هق هق بلندی تبدیل شد. نمی‌خواست توجه کسی را به خود جلب کند، اما نمی‌توانست. سینه‌اش به شدت فشرده می‌شد و تنها راهش فریادی بود که به صورت هق هق بلند از حنجره‌اش بیرون می‌زد. کسی به نوازش دستی به سرش کشید. پیرزن کناری بود که به مهربانی، نوازشش می‌کرد و زیر لب چیزی می‌گفت. از حرف‌های او هم چیزی نمی‌فهمید. اما همراه این کلمات نامفهوم که از دهان پیرزن بیرون می‌آمد، چیزی بود که کمی از ترس و دلهره‌اش را می‌شست و به او آرامش می‌داد.

نگاهی به صورت چین و چروک خورده پیرزن انداخت. چند تار موی سپید از لای روسری‌اش بیرون زده بود. از چشم‌هایش مهربانی می‌تراوید و در عمق نگاهش مخلوطی از سؤال و نگرانی موج می‌زد. فاطمه تنها به گفتن یک جمله قناعت کرد:

- گم شده‌ام. می‌فهمید؟ گم شده‌ام.

پیرزن سری تکان داد. بعد دست کرد داخل کیسه‌ای که همراهش

بر آستان جانان

بود و تکه‌ای نان خشک بیرون آورد و به طرفش گرفت. فاطمه با دست نان را کنار زد و گفت:
- نه گرسنه نیستم. من فقط مادرم را می‌خواهم. مادرم را.
می‌فهمید؟

حالا پیرزن مهربانانه به چهره‌اش لبخند می‌زد و دوباره دستی بر سر دخترک می‌کشید و چیزی می‌گفت.

فاطمه رویش را به سوی جمعیت عظیمی چرخاند که در مقابلش می‌آمدند و می‌رفتند. با خود فکر کرد: بیچاره شدم. چه بدبختی بزرگی به سراغم آمد. کاش اقلأً یک نفر آشنا، پیدا می‌شد. آشنا هم نه، فقط یک هم‌زبان که حرفم را می‌فهمید و می‌توانستم در دلم را برایش بگویم. عجیب است که از میان این همه آدم، یک نفر به زبان ما حرف نمی‌زند. کاش به جای این پیرزنی که کنارش نشسته‌ام، مادرم نشسته بود تا سرم را روی زانوانش می‌گذاشتم. او هم دستان گرم و مهربانش را روی سرم می‌گذاشت تا آرامش بگیرم یا حتی چند دقیقه‌ای بخوابم. خدایا چه قدر خسته‌ام. دیگر حتی قدرت یک قدم برداشتن را هم ندارم.

سرش را برگرداند و چشم به چشم‌های کم‌فروغ پیرزن دوخت. از او نمی‌ترسید. اگرچه او را نمی‌شناخت، اما می‌توانست به او اطمینان کند. پیرزن هم به چهره‌ی معصومانه‌ی دخترک خیره شد. بعد دستش را به پشت سر او گذاشت و او را آرام به طرف خود کشید. چند لحظه بعد، سر بر زانوی پیرزن غریبه گذاشته بود و به جمعیتی

زیباترین دیدار

می‌نگریست که شتابان می‌چرخیدند، اما هیچ‌کدام مادرش نبودند. هیچ‌گاه چنین ازدحامی ندیده بود. بیش‌ترین شلوغی عمرش مال روزهای عاشورا بود. وقتی کنار پدرش روی سگ‌وهای تکیه دولت می‌نشست و تعزیه نگاه می‌کرد و مردم، های‌های می‌گریستند. اما جمعیت آن‌جا با این‌جا قابل مقایسه نبود. این‌جا پیر و جوان و سیاه و سفید، درهم می‌پیچیدند و پیش می‌رفتند و انگار این صف طولانی، انتها نداشت.

چشم‌هایش را بست. خاطرات به سرعت به سراغش آمدند. همه چیز از چند ماه پیش آغاز شد. از همان روز سرد زمستانی که پشت پنجره‌های اتاق ایستاده بود و به حیاط پر از برف نگاه می‌کرد و به گفت‌وگوی پدر و مادرش گوش می‌داد.

پدر می‌گفت: خانم، تو اشتباه می‌کنی. این بچه قدرت ندارد تا با تو به این سفر سخت و طولانی بیاید. ببین می‌توانی بچه را تلف کنی و برگردی.

و مادر در حالی که با احتیاط پارچه سفیدی را که روی کف اتاق پهن کرده بود با قیچی می‌برید، پاسخ داد: چه حرف‌ها حاج آقا! مگر من مُرده‌ام؟ همه جا در کنارش هستم، مواظبش هستم. بی‌خود نگرانی. تازه خدا خودش کمک می‌کند.

دوباره صدای پدر را شنید که می‌گفت: من بی‌خود نگرانم یا شما بی‌جهت خوش‌خیالی؟! شما فکر کرده‌ای سفر مگه هم، رفتن به زیارت حضرت عبدالعظیم است که صبح از تهران با چند قاطر راه

بر آستان جانان

بیفتید و نماز ظهرتان را کنار ضریح بخوانید؟ خانم! این سفر، سفر حج است. هزار مشکل دارد. ماه‌ها باید سوار کجاوه بود تا به آنجا رسید. تازه آنجا هم برای خودش بساطی دارد. آدم فکر می‌کند وارد صحرای محشر شده است. من رفته‌ام و دیده‌ام. شما نرفته و ندیده می‌گویی نگران نباش. عجب زمانه‌ای شده! زن‌های قدیم... پدر حرفش را خورد. شاید حس کرد زیادی تند می‌رود. عصبانیت در صدایش موج می‌زد.

برف به شدت می‌بارید. تمام درخت‌های حیاط سپیدپوش شده بودند. چند پرنده کوچک زیر سقف ایوان سمت راست حیاط پناه گرفته بودند و گاه با نوک خویش، از میان درز آجرهای خشتی چیزی می‌یافتند و می‌بلعیدند. نگران نبود می‌دانست مادر ادامه نخواهد داد. این روش همیشگی او بود.

صدای مادر را شنید که می‌پرسید: حاج آقا. راستی شما فکر می‌کنی با این برف کسی به روضه هفتگی بیاید؟ اخترالملوک همسایه کناری، صبح آمده بود احوالپرسی. می‌گفت طرف‌های سنگلج آنقدر برف از پشت بام‌ها به کوچه‌ها ریخته‌اند که دیگر راهی برای رفتن نیست و مجبور شده‌اند از زیر برف‌ها، نقب بزنند و راه درست کنند.

اما پدر که فهمیده بود مادر چه قصدی دارد، پاسخ داد: خانم شما بی‌خود حرف را جای دیگر می‌بری. برای حرف‌های من جوابی نداری، موضوع را عوض می‌کنی. من می‌گویم دلیلی ندارد یک

زیباترین دیدار

دختر کوچک را در این سن و سال به سفر حج ببری. بزرگ می‌شود؛ شوهر می‌کند؛ اگر قسمتش بود می‌رود؛ اگر هم قسمت نبود؛ می‌نشیند سرجایش، شوهرداری و بچه‌داری اش را می‌کند.

مادر سکوت کرده بود. اما صدای نفس‌هایش را که هر لحظه بلندتر می‌شد، می‌توانست بشنود. فاطمه می‌دانست این‌ها مقدمه چیست. هوا بارانی بود!

رو برگرداند. درست حدس زده بود. شانه‌های مادر تکان می‌خورد و اولین قطره اشک از روی گونه‌هایش به پایین لغزید و روی پارچه‌های سفید بریده شده‌ای که حالا در دستان مادر جای داشت، غلتید.

پدر نیم‌نگاهی به مادر کرد و موضوع را زود فهمید. دست‌هایش را به هم مالید. می‌دانست که تند رفته است و حالا باید چاره‌ای می‌کرد.

کنار همسرش نشست. مادر آرام می‌گریست و پدر شنید که زیر لب می‌گوید: شما که می‌دانی چه قدر این دختر را دوست دارم؛ نمی‌توانم دوری او را تحمل کنم.

پدر نگاهی به فاطمه کرد که از کنار پنجره‌های کوچک و چوبی، نگران و غم‌زده چشم به مادرش دوخته بود. معلوم بود که چیزی نمانده تا او هم به گریه بیفتد. باید ابتدا او را دست به سر می‌کرد. از جا برخاست. به سراغش آمد دستی به سرش کشید. بعد دستش را گرفت و با هم از اتاق بیرون رفتند.

بر آستان جانان

نزدیکی های عصر، برف بند آمد. حتی چند لحظه ای آفتاب بی رمق از میان ابرها به حیاط، پر از برف تابید. پدر در حیاط، درخت های مو و بیدمجنون را که از سنگینی برف خم شده بودند، تکان می داد و مادر در اتاق سینی استکان ها را آماده می کرد. آب سماور می جوشید و بخار آن تمام شیشه های اتاق را پوشانده بود. فاطمه به صورت مادر نگاه می کرد. هیچ نشانی از اندوه و اشک پیش از ظهر در چهره مادر نبود. پدر خوب می دانست چگونه باید مادر را آرام کند. همیشه همین طور بود. از آن بگومگوی صبح یکی دو ساعتی نگذشته بود که مادر با آرامش سفره ناهار را انداخت و بی هیچ مشکلی همگی ناهار را در کنار هم خوردند و حالا هم منتظر بودند تا روضه هفتگی آغاز شود.

مادر به این روضه های عصر جمعه خیلی دل بسته بود و در هیچ شرایطی راضی نمی شد تا به تعطیلی کشیده شود. می گفت: این روضه آبا و اجدادی، برکت خانه ماست. باید مواظب باشیم تا این برکت را از دستمان نگیرند. گاه شنوندگان روضه، تنها او و همسر و بچه هایش بودند. به نظر می رسید امروز هم از همان روزهاست.

فاطمه، پستی های اتاق پنج دری را که مرتب کرد به کنار پنجره رفت. پدر داشت از راهی که میان برف ها باز کرده بود به طرف در حیاط می رفت. به هشتی که رسید چند بار پاهایش را محکم به زمین کوبید تا برف هایی که به گیوه هایش چسبیده است، بریزد. بعد در کوچه را باز کرد. سنگی در میان چارچوب در چوبی قدیمی

زیباترین دیدار

گذاشت و سری به کوچه کشید. حالا فاطمه هم چادر گلدارش را به سر کرده بود و در کنار پدر به کوچه خلوت و بی‌رفت و آمد می‌نگریست. چند کلاغی که روی درخت‌های زبان گنجشک وسط کوچه نشسته بودند، تنها جنبندگانی بودند که او می‌دید. هیچ رفت و آمدی نبود و روی برف‌های تازه، فقط چند رد پا دیده می‌شد.

پدر، از توی هشتی یک راست وارد اتاق پنج دری شد و در جای همیشگی خود کنار در نشست. صندلی آقا را مثل همیشه، آن روبه‌رو پشت به حیاط و درهای منبت با شیشه‌های رنگی گذاشته بود. زن‌ها در اتاق کناری می‌نشستند و جای مردها همین اتاق بود. نیم‌ساعت بعد آقا از راه رسید. صدای یا الله او را مادر و یکی دو زن همسایه شنیدند و فاطمه از لای در دید که شیخ علی‌اکبر از در وارد شد و سلامی کرد و دست‌های پدر را که از جا بلند شده بود، در دست گرفت.

پدر به شوخی گفت:

- مثل این که امسال، زمستان خیلی عجله دارد.

و شیخ علی‌اکبر که یک راست به سراغ صندلی رفته و به روی آن نشسته بود گفت: تازه سر بزرگش زیر لحاف است. حالا که آذرماه است، خدا، دی و بهمنش را به خیر کند.

بعد با تک سرفه‌ای، صدایش را صاف کرد و بسم‌اللهی گفت و شروع کرد به خواندن:

بر آستان جانان

ای دل شیدای ما گرم تمنای تو
کی شود آخر عیان، طلعت زیبای تو

مثل همه روزهای جمعه، صحبتش را با امام زمان شروع کرد. با صدای خوشی که داشت چند بیت شعر خواند. بعد چند مسئله شرعی گفت. سپس چند جمله‌ای نصیحت کرد و در آخر هم گریزی زد به کربلا و عاشورا.

مادر نزدیک در نشسته بود و هق‌هق گریه‌اش بلندتر از همیشه بود. گویی بغض‌های نهفته‌اش، ترکیده بود.

روضه که تمام شد، شیخ علی‌اکبر کنار پدر نشست. پدر هنوز سینی چای را جلوی او نگذاشته بود که مادر از پشت در، آقا شیخ را صدا کرد و گفت:

— ببخشید آقا. یک سؤال از حضورتان دارم.

شیخ همان‌طور که سر را پایین انداخته بود، پاسخ داد: بفرمایید. در خدمت‌م، البته اگر بلد باشم.

مادر گفت: آقا اگر خدا بخواهد امسال می‌خواهم به زیارت خانه خدا بروم.

شیخ علی‌اکبر وسط حرف پرید و گفت: خوب مبارک است. خدا ان‌شاءالله قبول کند.

بعد رویش را کرد به طرف پدر و پرسید: حتماً شما هم عازم هستید؟

اما وقتی دید پدر سرش را به نشانه نفی بالا می‌برد، ادامه داد:

زیباترین دیدار

حال که این طور است از هفته آینده بعضی از مسائل حج را برایتان می‌گویم.

نیم‌خیز شده بود. نگران روضه بعدی بود. «این جا کجا و «سر قبر آقا» کجا، آن هم در این برف».

اما حرف‌های خانم خانه ادامه داشت: راستش می‌خواهم دخترم را هم با خودم ببرم. به نظر شما اشکالی دارد؟

شیخ علی‌اکبر نگاهی به پدر کرد. نگرانی را به آسانی می‌شد از چشم‌های او خواند. چه می‌توانست بگوید؟

— راستش اشکال که ندارد؛ ولی معمولاً کسی در این سن و سال...

بعد حرفش را برید و پرسید: راستی حاج آقا، فاطمه چند سالش است؟

پدر سری تکان داد و پاسخ داد: چه عرض کنم؟ تازه ده سالش تمام شده.

شیخ علی‌اکبر همان طور که با استکان چای بازی می‌کرد، گفت: خوب، راستش سنش کم است. خودتان به زحمت می‌افتید و گرنه اشکال شرعی که ندارد.

شیخ دوباره نگاهی به بیرون انداخت. یک ساعتی بیش‌تر به غروب آفتاب نمانده بود و وقت می‌گذشت. نگران بود. باید بحث را جمع می‌کرد. ناگهان لبخندی بر چهره‌اش آشکار شد. یاد مسئله‌ای افتاده بود:

بر آستان جانان

- ولی مشکل کار این است که دختر شما «مستطیع» نیست. حج مال کسی است که مستطیع باشد؛ یعنی امکانات مالی از خودش داشته باشد. خرج سفر داشته باشد. مطمئناً دختر شما که سرمایه‌ای از خودش ندارد.

سکوت اتاق را دربرگرفت. پدر جابه‌جا شد و لبخندی زد، کار داشت درست می‌شد. دیگر لازم نبود نگران دختر دلبندهش باشد. شیخ علی‌اکبر هم یا علی گفت و از جایش بلند شد و به طرف در رفت. اما پیش از آن‌که از در خارج شود، سر را برگرداند به طرف اتاق زنها و گفت:

- خوب با اجازه خانم. غصه‌اش را نخورید. توکل کنید به خدا. ان‌شاءالله به سلامتی می‌روید و برمی‌گردید. مطمئن باشید حاج آقا هم خودش خوب از دخترش مواظبت خواهد کرد.

اما صدای مادر از توی اتاق بلند شد که می‌گفت: راستی اگر من خودم از مال و ثروتی که پدرم برایم باقی گذارده، خرج سفر دخترم را به او ببخشم چه‌طور؟ آیا آن وقت مستطیع می‌شود؟

شیخ علی‌اکبر از حرکت ایستاد. دست روی چارچوب در گذاشت و به صورت پدر نگریست. پدر مات به دهان شیخ چشم دوخته بود. شیخ نگاهش را از چشمان پدر دزدید و سری تکان داد و بریده بریده گفت: البته... خوب... در این صورت معلوم است که مستطیع می‌شود و چون عاقل و بالغ است، حج برایش واجب خواهد شد.

زیباترین دیدار

مادر که از جایش بلند شده بود، آسوده بر زمین نشست و گفت: من همین الآن از مالی که دارم تمام خرج سفر حج دخترم را به او می‌بخشم. خدا را شکر که دارم و می‌توانم این کار را بکنم. خیلی ممنون آقا شیخ علی اکبر. ان شاء الله از هفته آینده مسائل حج را شروع کنید که دیگر باید بار سفرمان را ببندیم.

شیخ رفته بود و پدر کنار پنجره به حیاط پر از برف می‌نگریست. فاطمه به سراغ در رفت. دست‌های پدر را در دست گرفت و روی صورت خودش گذاشت. چه دست‌های گرمی! چه قدر دست‌های گرم پدرش را دوست داشت! پدر دستی بر صورت دخترش کشید. بعد دستش را روی سر او گذاشت و آرام نوازشش کرد. فاطمه چشم‌هایش را بست، چه قدر از نوازش‌های پدر لذت می‌برد!

اما این که دست‌های پدر نبود! دست‌هایی بود بزرگ‌تر از دست‌های او. نوازش هم نمی‌کرد. آرام تکانش می‌داد. چشم باز کرد. در برابر چشمش، همه چیز سفید بود. اما نه سفیدی برف. لباس‌های سفید. پس خوابش برده بود!

نگاهی به پشت سرش کرد. از پیرزنی که سر بر زانویش گذاشته بود، خبری نبود. مردی که با دست سرش را تکان داده بود تا خود را کنار بکشد، حالا به نماز ایستاده بود. جمعیت همچنان در حرکت بودند. چند لحظه‌ای به آدم‌های گوناگونی که می‌آمدند و می‌رفتند، خیره شد. هیچ چهره‌اشنایی را ندید. نگاهی به آسمان کرد. خورشید دیگر در وسط آسمان نبود. با خود گفت: اگر تا شب مادرم

بر آستان جانان

را پیدا نکردم، چه کنم؟ در این شهر غریب، به سراغ چه کسی بروم؟
بغضی سنگین راه گلویش را بست. چشمانش پر از اشک شد،
آرام و بی صدا، بی آن که کسی بفهمد به حال خودش گریست. شاید
پدر حق داشت و نباید به این سفر می آمد. آن هم در این سالی که
همه می گفتند: تعداد زائران بیش از سال های دیگر است.

چه باید می کرد. بلایی که از ابتدای سفر از آن ترسیده بود، حالا
بر سرش آمده بود. در طول سفر ذره ای از مادرش جدا نشد، همیشه
در کنار او می نشست و چسبیده به چادر او راه می رفت. اما یک
لحظه غفلت، او را به این مصیبت دچار کرده بود. کاش آن لحظه
شوم، سرش را بر نمی گرداند و چشم از مادر بر نمی گرفت، تا این
چنین گرفتار رنج و درد شود.

حالا حرف های پدرش را می فهمید که گفته بود: «این سفر، سفر
آسانی نیست و سختی های زیاد دارد.» یاد یکی از روزهای سخت
سفر افتاد. چندین روز بود که در صحرای عربستان که از هر طرف
بی انتها جلوه می کرد، جلو می رفتند. جز ده، پانزده شتری که این
قافله خسته را به مکه می برد و مسافرانی که زیر حصیرهای
کجاوه ها، صبورانه انتظار پایان راه را می کشیدند، هیچ جنبنده ای در
این صحرای بی آب و علف دیده نمی شد. آن روز صبح فهمیده بودند
که ذخیره آب هم رو به پایان است. باد خشک و گرمی می وزید و
خاک نرم صحرا را به چشم ها فرو می کرد و همین ها، ساربان این
کاروان خسته را گیج و سرگشته کرده بود. گاه مدتی می ایستاد و به

زیباترین دیدار

چپ و راست خود نگاه می‌کرد. دنبال نشانه‌ای این طرف و آن طرف می‌دوید و بعد بی‌هدف افسار شتران را می‌گرفت و به جلو می‌برد. فاطمه که در جلوی کجاوه نشسته بود و همه این‌ها را می‌دید، رو به مادر کرده پرسید: مادر، اگر این کاروان، در این صحرا گم شود، چه خواهد شد؟ ما که جایی را بلد نیستیم. مادر پاسخی نداد. تسبیحش را در دست گرفته بود و زیر لب ذکر می‌گفت.

دوباره پرسید: اصلاً کسی هست که به داد ما برسد. مادر دستی به سر دخترش کشید و گفت: چرا نیست؟ حتماً کسی هست.

فاطمه دوباره پرده کجاوه را کنار زده بود و به ساریبان که دستش را ساریبان چشم‌هایش کرده بود و به دورها می‌نگریست، خیره شد و با تمسخر گفت: این مرد، که خودش چند دقیقه یک بار می‌ایستد و فکر می‌کند تا از کدام طرف برود، اگر گم شویم، چه طور می‌تواند نجات دهنده ما باشد؟

یادش آمد که مادر گفته بود: او را که نمی‌گوییم. کسی به ما کمک خواهد کرد که همه جا را می‌شناسد.

فاطمه پرسیده بود: او کیست؟ از افراد همین کاروان است؟ و به یادش آمد که چشم‌های مادر پر از اشک شده بود و گفته بود: نه دخترم، مال این کاروان نیست اما بارها گمشدگان صحراها را نجات داده است. مطمئن باش اگر ما هم گم شویم به سراغمان

بر آستان جانان

می آید. فقط کافی است تا از ته دل او را صدا بزنیم و به او متوسل شویم. کمک مان می کند، نگران نباش.

و حالا او گم شده بود. اما نه در صحرا که نزدیک خانه خدا. فکر کرد: «چه طور است، همان طور که مادر گفته صدایش بزنم، اما نمی دانم چگونه باید کمک بخواهم؟ یا چه زبانی باید حرف بزنم؟ چه دعایی باید بخوانم؟» مدتی فکر کرد. بعد تصمیمش را گرفت. همان طور راحت و ساده شروع کرد با امام زمان حرف زدن.

- آقا کمک کنید. می بینید چه قدر نگرانم. حتماً مادرم هم، الان نگران و هراسان است. به خاطر او که این همه با ایمان است، این همه شما را دوست دارد، یاری ام کنید. کاری کنید تا پیدایش کنم. خودتان که می دانید ما دیر به این جا رسیدیم و هر طور است باید امروز اعمالمان را انجام دهیم. قرار بود فردا برای بقیه اعمال، به صحرای عرفات برویم. می ترسم حجّم باطل شود یا نیمه کاره بماند، آن وقت مجبور شوم سال بعد هم به این سفر سخت بیایم. آقا کمک کنید.

حالا حسابی اشک می ریخت و پیش چشمانش همه چیز، تار و نامعلوم بود. با گوشه چادر اشک هایش را پاک کرد. احساس کرد کسی رو به رویش ایستاد. کمی سرش را بالا آورد. لباس احرام بر تن داشت. شاید یک مزاحم دیگر بود. دوباره قلبش شروع کرد به تند زدن. کاش کمی عربی بلد بود و حرف این ها را می فهمید یا می توانست مشکلش را برای یکی بگوید.

زیباترین دیدار

با ترس سرش را کاملاً بالا آورد. مردی با قد بلند و چهره‌ای گشاده بالای سرش ایستاده بود و با چشم‌های مهربانش به او نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد.

لبان مرد تکان خورد. فاطمه انتظار هرسخنی را داشت جز آن‌که مرد به او سلام کند.

با چشم‌های گرد شده جواب سلام مرد را داد. حالا مرد نامش را صدا می‌زد. «او نام مرا از کجا می‌داند. حتماً از جانب مادرم آمده است.»

— گم شده‌ای؟

«خدای من او فارسی حرف می‌زند.» بالأخره یک نفر هم‌زبان پیدا کرده بود. حالا دیگر مطمئن بود که مادرش او را فرستاده است. مرد ادامه داد: نگرانی ندارد، کمکت می‌کنم.

با خوشحالی از جایش برخاست و تند تند شروع کرد به حرف زدن و داستان گم شدنش را گفت و این‌که چه قدر ترسیده و نگران بوده و چه قدر اشک ریخته.

همه ترس و دلهره چند لحظه پیش او، با همین نگاه مهربان و همین چند کلمه حرفی که از مرد شنیده بود، از جانش رخت بر بسته بود و به جایش، امید و شادی نشسته بود.

چه قدر دلش برای مادرش تنگ شده بود. «اما راستی چرا مادرم خودش نیامده و این آقا را فرستاده است؟ اصلاً مادرم کجاست؟ خدا نکند بلایی بر سر مادرم آمده باشد.»

بر آستان جانان

نگران شده بود. پیش خود گفت: خوب است همین حالا از این مرد بپرسم. نکند خدای ناکرده این مرد غریبه باشد و از مادرم خبری نداشته باشد.

رو کرد به مرد غریبه و با صدایی لرزان پرسید: شما که از طرف مادرم آمده‌اید، مگر نه؟

و مرد در حالی که به جمعیت چشم دوخته بود، فقط پاسخ داد: نه.

زانوایش سست شد و بی‌اختیار روی زمین نشست و با ناله گفت: - پس مادرم کجاست؟

بعد زیر لب ادامه داد: مرا ببین که چه قدر امیدوار شده بودم. فکر می‌کردم درد و رنجم تمام شده و نجات پیدا کرده‌ام.

حالا مرد استوار و قاطع او را صدا می‌زد و می‌گفت: نگران نباش. بیهوده این جا نشسته‌ای. طوافت را به جا بیاور.

سرش را تکان داد و زیر لب گفت: چه طور اعمالم را انجام بدهم. آن هم با این همه جمعیت که از سر و کول هم بالا می‌روند. کافی است وارد این جمع شوم و فوراً زیر دست و پا بیفتم و له شوم. تازه از اعمال حج هم چیزی بلد نیستم؛ یعنی هر چه هم این مدت یاد گرفته بودم، در این یک ساعت به کلی از یادم رفته است. - این‌ها با من.

صدای مرد او را به خود آورد. سرش را ناگهان بالا برد. مرد دوباره می‌گفت: این‌ها با من. بلند شو و پشت سر من بیا. هرکاری که

زیباترین دیدار

می‌کنم تو هم انجام بده. نترس! جرأت داشته باش!
احساس کرد نیرویی غریب از انگشتان پایش آرام آرام بالا
می‌آید. کمی بعد به زانوهایش رسید و حالا همه وجودش مملو از
این نیروی ناشناخته بود. به نرمی از جا برخاست. دیگر احساس
یأس نمی‌کرد. عجیب بود، حتی نگران مادرش هم نبود.
مرد راه افتاده بود و او باید پشت سر او حرکت می‌کرد.
لحظه‌ای بعد درست پشت سر او قدم برمی‌داشت. حس می‌کرد از
وجود مرد نوری یا نیرویی ساطع می‌شود که به او امنیت خاطر و
آرامش می‌دهد.

چیزی نگذشت که وارد گردونه شلوغ و پر از ازدحامی شد که
دور خانه می‌چرخیدند. حالا هیاهوی جمع گوشش را پر کرده بود.
هر کس با زبان خودش چیزی می‌گفت. می‌دانست همه دارند با خدا
راز و نیاز می‌کنند، از میان همه صداهای درهم و مخلوط این را به
خوبی حس می‌کرد. گاه چند مرد سیاه و قوی هیکل، هیاهوکنان
مردم را کنار می‌زدند، فریاد می‌کشیدند و به سرعت، پیرزن یا
پیرمردی را که روی تختی بالای سر خود نشانده بودند از میان جمع
می‌گذراندند و طواف می‌دادند.

چند زن در حالی که دست‌ها را به هم گره کرده بودند، سراسیمه
پشت سر راهنمای عربی که تندتند از جلو می‌رفت، می‌دویدند.
یاد حرف‌های شیخ علی اکبر، روضه‌خوان هفتگی خانه‌شان افتاد
که چند ماه پیش درباره قیامت حرف می‌زد و از شلوغی و ازدحام

بر آستان جانان

آن روز می‌گفت: یادش آمد که آیه‌ای از قرآن را خوانده بود و ترجمه کرده بود که: «در آن روز مادران، از هول و هراس، کودکان خود را فراموش می‌کنند.» حالا می‌توانست گوشه‌ای از آن قیامت را به چشم خود ببیند. اما عجیب بود! کسی او را به جلو نمی‌راند، کسی به او تنه نمی‌زد و به او فشاری نمی‌آمد. با این همه شلوغی، چه‌طور چنین چیزی ممکن بود؟! گویی دستی نامرئی همه را کنار می‌زد تا آقایی که او پشت سرش می‌رفت، به راحتی جلو برود. حالا با کعبه فاصله چندانی نداشتند.

مرد رویش را کمی برگرداند و گفت: از این جا به بعد باید نیت طواف کنی. می‌دانی که باید هفت بار، دور خانه خدا بچرخی. از حجرالاسود شروع می‌کنیم.

این را می‌دانست. راهنمایی که پیش از گم شدن، مادر و همسفرانش گرفته بودند، نیز همین را گفته بود. مرد همچنان به جلو می‌رفت. چند قدم جلوتر ایستاد و به سویی اشاره کرد. در مقابل مرد، سنگ سیاهی بود که می‌دانست به آن حجرالاسود می‌گویند. جمعیتی که یکدیگر را می‌فشرده و کنار می‌زدند تا خود را به حجرالاسود برسانند، بدون آن که کسی جلویشان را بگیرد یا مرد چیزی بگوید، آرام کنار رفتند. مرد خم شد و سنگ را بوسید. بعد به دختر هم اشاره کرد تا آن را ببوسد. فاطمه با ترس جلو رفت. اما گویی همه در جای خود می‌خکوب شده بودند و نمی‌توانستند جلوتر بیایند.

زیباترین دیدار

فاطمه دست‌هایش را دو طرف سنگ گذاشت. صورتش را جلو برد و سنگ براق سیاه را بوسید و دوباره خود را به مرد رساند.

مرد گفت: حالا طواف را شروع می‌کنیم. نیت کن.

فاطمه نیت کرد و راه افتاد. در تمام مدتی که دور خانه می‌چرخید، کسی او را هل نداد و چه زود، راحت و آسوده دوباره به جایی رسید که طواف را از آن‌جا آغاز کرده بود.

مرد رویش را برگرداند و گفت: باز هم حجرالاسود. من آن را می‌بوسم تو هم این کار را بکن و دوباره همان قضیه تکرار شد.

چند دقیقه بعد پشت مقام ابراهیم ایستاده بودند. باورش نمی‌شد که در این شلوغی و ولوله عجیب، به راحتی و سرعت، هفت بار طواف کرده و در هر بار هم، حجرالاسودی که دیگران برای لمس یک لحظه‌اش، دست و پا می‌زنند، بوسیده است.

حالا باید دو رکعت نماز طواف می‌خواند. آن هم پشت مقام ابراهیم، مرد جلوتر از او ایستاده بود و نمازش را می‌خواند و او مات و مبهوت لحن زیبای او بود.

کمی بعد فاطمه هم الله اکبر گفت و به نماز ایستاد. نماز تمام شده بود که مرد رو به او کرد و گفت: برنامه طواف، دیگر تمام شد. دیدی نگرانی نداشت. خیالت آسوده شد؟

راست می‌گفت، چه قدر خود را مدیون این مرد می‌دانست. دیگر از نگرانی نرسیدن به اعمال حج، رهایی یافته بود. به یاد اضطراب و اشک و ناله یک ساعت پیش خود افتاد و لبخندی زد. حالا چه قدر

بر آستان جانان

آسوده بود و آرامش خیال داشت.

نمی دانست چه طور از این غریبه‌ای که چون فرشته‌ای به نجاتش آمده بود، تشکر کند. کاش همراه خود چیزی داشت تا به او می‌داد و سپاسش می‌گفت. اما افسوس که چیزی نداشت.

دستش را که روی پیشانی‌اش گذاشته بود، آرام پایین آورد و روی چارقدهش کشید. در گوشه چارقدهش چیزی برجسته بود. خوب آن را لمس کرد. آه یادش آمد. چه خوب! چرا فراموش کرده بود. چند سکه یک تومانی طلا داشت! زود با انگشتان کوچکش به باز کردن گره مشغول شد. چه گره محکمی! از دندانش هم باید کمک می‌گرفت. بالاخره باز شد. حالا سکه‌ها در دستش بود.

- اما چه باید بگویم. می‌گویم: خیلی ممنون که کمک کردید. نه، می‌گویم: آقا اگر شما نبودید از غصه دق می‌کردم. این سکه‌ها هم قابل شما را ندارد. اگر چه می‌ترسم ناراحت شود. اگر او یک راهنمای عادی بود، حتماً این چند سکه خوشحالش می‌کرد. اما او... تصمیمش را گرفت. سکه‌ها را آرام روی زمین گذاشت، بعد با دست آن‌ها را به طرف زانوان مرد به جلو راند. سپس رو کرد به مرد و با صدای آرام و بریده بریده گفت:

- ببخشید آقا. من چیزی برای تشکر ندارم. این چند سکه هم قابل شما را ندارد. فقط به خاطر تشکر این‌ها را می‌دهم. شما مرا نجات دادید.

سکوت کرد؛ به نفس نفس افتاده بود، حالا حس می‌کرد چه قدر

زیباترین دیدار

سخت است حرف زدن با این آقای که فهمیده بود با همه آدم‌ها فرق دارد. سر را پایین انداخته بود و به سگه‌ها نگاه می‌کرد. دست‌های مرد به طرف سگه‌ها رفت. آن‌ها را آرام لمس کرد و بعد همان‌طور آرام به سوی دختر برگرداند.

صدایش را هم شنید که می‌گفت: این‌ها را بردار. فاطمه با لکنت گفت: آقا، ببخشید، ناقابل است، من فقط همین‌ها را داشتم.

و مرد دوباره گفت: می‌دانم. اما من که این کار را برای مال دنیا نکردم. این‌ها را بردار و آن طرف را نگاه کن. مادر و همسران‌تان آن‌جا هستند. بقیه اعمال را با آن‌ها انجام بده.

فاطمه سراسیمه برگشت؛ راست می‌گفت، مادرش در چند قدمی او ایستاده بود و نگران به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد. همه افراد کاروان هم بودند.

- خدای من چه قدر تو خوبی. حالا دیگر می‌توانم در کنار مادرم باشم. دستش را در دستم بگیرم و با هم بقیه اعمال حج را انجام دهیم.

نفهمید چه‌طور بلند شد و دوید به طرف مادر. اما در میانه راه نیرویی عجیب او را از رفتن بازداشت «این مرد، که بود که مرا می‌شناخت؟ مادرم و همراهان ما را هم می‌شناخت. فارسی هم صحبت می‌کرد.»

به سرعت روی برگرداند و به جایی نگاه کرد که از مرد جدا شده

بر آستان جانان

بود. اما مرد آن جا نبود. روی زمین مسجد جای خالی او هنوز پر نشده بود. حیران نگاهی به اطراف انداخت. چند قدمی که رفته بود، بازگشت اما هیچ اثری از آقای که یاری اش کرده بود، نمی دید. او رفته بود. آرام به طرف مادرش حرکت کرد. در دو سه قدمی او بود که چشم های نگران و جست و جوگر مادر به او افتاد. لحظه ای در جای خود خشک شد. سپس فریادی کشید و به طرف او دوید. مادر دخترش را در آغوش گرفت و سر و روی دخترش را بوسید و بعد شروع کرد بلند بلند گریستن.

حالا همه کاروان، دور این دو نفر جمع شده بودند و نگاهشان می کردند. چشم های یکی دو نفر از آنان نیز پر از اشک بود. فاطمه با دست هایش اشک های مادر را پاک کرد و گفت:
- راست می گفتی مادر، اگر از ته دل صدایش بزنیم، به کمک مان می آید.

ساعتی بعد، سعی بین کوه صفا و مروه تمام شده بود و هر دو روبه روی کعبه نشسته بودند. مادر که در تمام هفت باری که بین صفا و مروه رفته بودند، از خوشحالی اشک ریخته بود، فاطمه را به سینه اش فشرد و گفت:

- کاش پدرت کنار ما بود و می دید که چه قدر این جا مثل قیامت است!

۱. داستانی که خواندید برداشتی است آزادانه از واقعه ای حقیقی که در کتاب شریف دارالسلام نوشته علامه بزرگوار مرحوم شیخ محمود عراقی آمده است.

التجا

ای بهترین دلیل تبسم ظهور کن
فصل کبود خنده ما را مرور کن
چرخى بزن به سمت نگاه غریب ما
از کوچه‌های بی‌کسی ما عبور کن
ما زائر تبسم نورانی تویم
ما را به حق آینه‌ها، خیس نور کن
ای راز سر به مهر اهورایی شگفت
بر ذهن ما - سؤال درخشان - خطور کن
ما را به التهاب معمای خود ببر
در ناگهان جلوه خود، غرق شور کن
ما را ببر به خلوت کشف و شهود خویش
ما را به راه سیر و سلوکت غیور کن
ما بی‌شکیب، نور تو را آه می‌کشیم
یا جلوه کن، و یا دل ما را صبور کن

بر آستان جانان

روح زمین کبود شب و دشنه است و ظلم
ما را برای چیدن ظلمت جسور کن
ای آخرین تبسم نور محمدی
جان جهان، عدالت روشن، ظهور کن

نیایش

کاش می‌شد با تو همسخن شد.
رو به رویت نشست، چشم دوخت به آن چهره آسمانی،
و بعد آرام آرام راز دل را با تو گفت.
کاش می‌شد به سراغت آمد، رخصت طلبید و درد دل کرد.
اما افسوس که به محنت غیبت گرفتاریم و از تماشای آن قامت
محروم.

و دریغ که روزگار را باید بی تو، به سر کنیم.
اگرچه باخبریم

که حالمان را می‌دانی و سخنان را می‌شنوی.
و اگر چه پیغامت تسلی‌خاطرمان می‌شود.
پس به این امید به تو عاشقانه سلام می‌گوییم که می‌دانیم
چنین سلامی را بی پاسخ نمی‌گذاری.

و ما تشنه آن پاسخیم
سَلَامُ اللَّهِ الْكَامِلُ الشَّامِلُ الْعَامُّ، وَ صَلَوَاتُهُ الدَّائِمَةُ وَ بَرَكَاتُهُ الْقَائِمَةُ

بر آستان جانان

التَّامَّةُ، عَلَى حُجَّةِ اللَّهِ وَوَلِيِّهِ فِي أَرْضِهِ وَبِلَادِهِ، وَخَلِيفَتِهِ عَلَى خَلْقِهِ وَعِبَادِهِ،
وَ سُلَالَةِ النَّبُوَّةِ وَبَقِيَّةِ الْعِتْرَةِ وَ الصَّفْوَةِ، صَاحِبِ الزَّمَانِ وَ مُظْهِرِ الْإِيمَانِ وَ مُلَقِّنِ
أَحْكَامِ الْقُرْآنِ، وَ مُطَهِّرِ الْأَرْضِ وَ نَاشِرِ الْعَدْلِ فِي الطُّولِ وَ الْعَرْضِ، وَ الْحُجَّةِ
الْقَائِمِ الْمَهْدِيِّ الْإِمَامِ الْمُنْتَظَرِ الْمُرْضِيِّ، وَابْنِ الْأُمَّةِ الطَّاهِرِينَ، الْوَصِيِّ ابْنِ
الْأَوْصِيَاءِ الْمُرْضِيِّينَ، الْهَادِيِّ الْمَعْصُومِ ابْنِ الْأُمَّةِ الْهُدَاةِ الْمَعْصُومِينَ.

سلام کامل و تمام و پوشا و فراگیر خداوند و درودهای
پیوسته و برکات پاینده و کامل او بر حجت حق، ولی
او در سرزمین‌ها و شهرها، جانشین خداوند بر
آفریدگان و بندگانش باد؛ آن از تبار نبوت و باقی‌مانده
عترت و برگزیده (ی حق) که صاحب اختیار زمان
است و آشکارکننده ایمان و آموزگار احکام قرآن و
پاک‌کننده زمین و گستراننده عدل در گستره جهان. او
حجت قیام‌کننده، (حضرت) مهدی است، امام منتظری
که پسندیده حق متعال و فرزند امامان پاک است.
همو که وصی و زاده اوصیای پسندیده پیامبر خدا،
و هدایتگر دور از خطا و فرزند پیشوایان هدایتگر و
معصوم می‌باشد.

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا إِمَامَ الْمُسْلِمِينَ وَ الْمُؤْمِنِينَ.

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا وَارِثَ عِلْمِ النَّبِيِّينَ، وَ مُسْتَوْدَعَ حِكْمَةِ الْوَصِيِّينَ.

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا عِصْمَةَ الدِّينِ.

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مُعِزَّ الْمُؤْمِنِينَ الْمُسْتَضْعَفِينَ.

نیایش

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مُذِلَّ الْكَافِرِينَ الْمُتَكَبِّرِينَ الظَّالِمِينَ.

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مَوْلَايَ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ.

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَنَ رَسُولِ اللَّهِ.

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَنَ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ.

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَنَ فَاطِمَةَ الزَّهْرَاءِ سَيِّدَةَ نِسَاءِ الْعَالَمِينَ.

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَنَ الْأَئِمَّةِ الْحُجَّجِ السَّمْعُومِيْنَ وَالْإِمَامِ عَلَى الْخَلْقِ أَجْمَعِينَ.

سلام بر تو؛ ای عزت بخش دین باوران ناتوان شده!

سلام بر تو؛ ای خوارکننده کافران متکبر و ستمگر!

سلام بر تو؛ ای مولای من؛ ای صاحب الزمان!

سلام بر تو؛ ای فرزند رسول خدا!

سلام بر تو؛ ای فرزند امیر مؤمنان!

سلام بر تو؛ ای فرزند (حضرت) فاطمه زهرا، سرور

بانوان دو عالم!

سلام بر تو؛ ای فرزند امامان و حجّت های معصوم

خداوند و ای پیشوا بر همگی آفریدگان!

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مَوْلَايَ، سَلَامٌ مُخْلِصٌ لَكَ فِي الْوِلَايَةِ.

أَشْهَدُ أَنَّكَ الْإِمَامُ الْمَهْدِيُّ قَوْلًا وَفِعْلًا، وَأَنْتَ الَّذِي تَمَلَأُ الْأَرْضَ قِسْطًا وَعَدْلًا،

بَعْدَ مَا مَلَأْتَ ظُلْمًا وَجَوْرًا.

فَعَجَّلَ اللَّهُ فَرَجَكَ وَسَهَّلَ مَخْرَجَكَ، وَقَرَّبَ زَمَانَكَ وَكَثَّرَ أَنْصَارَكَ وَأَعْوَانَكَ،

وَأَنْجَزَ لَكَ مَا وَعَدَكَ، فَهُوَ أَصْدَقُ الْقَائِلِينَ: «وَنُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ

اسْتَضَعُوا فِي الْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ أُمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ».

بر آستان جانان

سلام بر تو؛ ای مولای من؛ سلام کسی که ولایت را
تنها در تو می‌داند.

من گواهی می‌دهم که تو، در گفتار و کردار، پیشوای
هدایت شده‌ای

و تویی آن‌که جهان را از عدل و داد پُر خواهی کرد؛
پس از آن‌که از بیداد و ستم پُر شده باشد.

پس خداوند در ظهورت شتاب فرماید و آمدنت را
آسان و زمان قیام تو را نزدیک سازد

و یاران و یاورانت را بسیار گرداند و وعده‌ای را که به
تو داده است، روا نماید؛ زیرا که او راست‌گوترین
سخن‌گویان است که فرموده است:

«و اراده کرده‌ایم تا بر ضعیف‌شدگان در زمین منت
گذاریم و آنان را پیشوایان و وارثان (زمین) قرار
دهیم.»

يَا مَوْلَايَ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ، يَا بَنَ رَسُولِ اللَّهِ، حَاجَتِي كَذَا وَكَذَا [واذكر
حاجتك]،

فَاشْفَعْ لِي فِي نَجَاحِهَا، فَقَدْ تَوَجَّهْتُ إِلَيْكَ بِحَاجَتِي، لِعِلْمِي أَنَّ لَكَ عِنْدَ اللَّهِ
شَفَاعَةً مَقْبُولَةً وَمَقَامًا مَحْمُودًا.

فِيحَقِّ مَنْ اخْتَصَّكُمْ بِأَمْرِهِ وَارْتَضَاكُمْ لِسِرِّهِ، وَبِالشَّأْنِ الَّذِي لَكُمْ
عِنْدَ اللَّهِ بَيْنَكُمْ وَبَيْنَهُ، سَلِ اللَّهَ تَعَالَى فِي نُجْحِ طَلِبَتِي وَاجَابَةِ دَعْوَتِي وَكَشْفِ
كُرْبَتِي.

نیایش

ای مولای من، ای صاحب الزمان!
ای زاده پیامبر خدا! خواسته‌هایم چنین است...

(در این جا حاجات خود را ذکر کنید)

پس نزد خدا برای من میانجیگری کن که من نیاز
خویش را به سوی تو آورده‌ام؛ زیرا می‌دانم که تو نزد
خدا دارای شفاعتی پذیرفته و مقامی پسندیده‌ای.
پس سوگند به حقّ آن که تنها شما را شایسته فرمانش
دانست و برای راز خود برگزید و به حقّ آن جایگاهی
که شما را نزد خداست، از خدای متعال درخواست کن
که خواسته‌هایم برآورد و دعایم مستجاب دارد و
پریشانی‌ام برطرف سازد.

سید مصطفی موسوی گرمارودی

هزار دست دعا

جهان در انتظار تو می‌باشد

در انتظار تو ای خوب

ای عزیزترین

و دست عاطفه و عشق

در تباهی بیداد

بیدادهای شدّادی

امید آمدنت را

درون مزرع دل‌های خلق کاشته است

و نام پاک تو را

به روی خط نگاه زمان

نگاشته است.

تو خوب می‌دانی

آری

تو خوب می‌دانی

هزار دست دعا

برای هر که دلش در هوای عشق تپید
و روشنایی صبح و سپیده را می خواست
سرود سبز پرنده

طنین گام بهار

طلوع مشرقی چهره مقدس تو است.

هزار پنجره باز است

هزار پنجره خاموش

و نام پاک تو را بادهای نجواگر

برای جنگل و دریا

به ارمغان برده است

و هر که نام تو را از زبان باد شنید

- برای آمدنت -

هزار دست دعا

سوی آسمان برده است.

جهان در انتظار تو می باشد.

سرود آخر

هلا کسی که دلت چون سپیده نورانی است
بیا که بی تو سحر نیز شام ظلمانی است
بیا که گیسوی مجنون بید، بی تو هنوز
اسیر پنجه اهریمن پریشانی است
بیا که بیرقِ خونین گل به دامن دشت
دوباره در نفس بادهای عریانی است
بیا که باغ دلم را در این بهار جوان
دوباره دست خزان در پی زرافشانی است
بیا که خانه ایمان آسمانی من
ز بُعد فاصله در امتداد ویرانی است
بیا که خنده، دروغ است بر لبانِ دلم
بسیط سینه پر از دردهای پنهانی است
بیا که با تو بخوانم سرود آخر را
کنون که کار دلم روز و شب غزلخوانی است

سرود آخر

بسیا و زورق دل را به ساحلی برسان
هوای خاطره‌هایم هنوز توفانی است
چگونه بی‌تو بخندم؟ که با حضورِ غمت
دلم گرفته‌تر از روزهای بارانی است